



نوحه

مهدی اخوان ثالث

نعش این شهید عزیز،
روی دست ما مانده ست.
روی دست ما، دل ما،
چون نگاه نابوری به جا مانده ست.
این پیمبر، این سالار،
این سپاه را سردار،
با پیامهایش پاک،
با نجابتش قدسی سرودها برای ما خوانده ست
ما به این جهاد جاودان مقدس آمدیم،
او فریاد می زد:
«هیچ شک نباید داشت.
روز خوبر فرد است.
و
با ماست.»

اما، اکنون،
دیری ست،
نعش این شهید عزیز،
روی دست ما چو حسرت دل ما،
برجاست.
و
روزی این چنین بتر با ماست.
امروز،
ما شکسته، ما خسته،
ای شما به جای ما پیروز،
این شکست و پیروزی به کامتان خوش باد.
هر چه فاتحانه می خندید،
هر چه می زبید، می بندید،
هر چه می برید، می بارید،
خوش به کامتان اما،
نعش این عزیز ما را هم به خاک بسپارید.

آرزو

سعدی

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه به بوی و روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
حمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت نوشتم ز دست ساقی رضوان
مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعیدیا بسوی تو باشم

دل دف پارینه نیست.

دکتر قدمعلی سرامی
گوش من و پرده آواز سبز،
کیست که تر می زند این ساز سبز؟
آینه سرخ گدازان رسید،
تا کند انداز و ورنانداز سبز
آبی افلاک، هوا تازه کرد،
تا تو بیآغازی پرواز سبز.
قمری من چامه کوکو سرود،
سرو سهی! ساخته کن ناز سبز!
سایه نیلی یله برخاک خفت،
غرفه شد افلاک در آواز سبز.
ای نفس سبز، بیا باز سرخ!
ای تپش سرخ! برو و باز سبز!
دستان زرد است و فناری سراسر است،
دف زد پایان سر آغاز سبز.
دف، دف، دف، دل دف پارینه نیست،
پرده سرخی است پر از راز سبز!

سوز عشق

عبدالعلی همایون

گر زبانه نیست گویا با تو در ابراز عشق
از زبان دل شنو تا با تو گوید راز عشق
من چو مجنون عاقبت رو سوی صحرا می کنم
شاید از اقبال بر دوشم نشیند باز عشق
سر خوشم در عالم شیدائی دشت جنون
زنده هستم من بعشق و تا ابد دمساز عشق
یارب ار معشوق آگه نیست از حال دلم
سوز عشق من بگوشش میرساند ساز عشق
در قمار زندگانی گر باختن نبود عجب
منکه دارم دائمًا امید بر شبهاز عشق
کی شود آگه ز سوز این دل دیوانه ام
آنکه می خواندم بگوشش ناله و آواز عشق
عشق شیرین است اما عاشقی دیوانگی است
تا ابد خواهد همایون سوز عشق و ساز عشق

به ناظم حکمت

هوشنگ ابتهاج ۱۰۵ سایه

مثل یک بوسه گرم،
مثل یک غنچه سرخ،
مثل یک پرچم خونین ظفر،
دل افروخته ام را به تو می بخشم،
- ناظم حکمت!
و نه تنها دل من،
همه جا خانه تست:
دل هر کودک و زن،
دل هر مرد،
دل هر که شناخت
بشری نغمه امید تو را،
که در آن هر شب و روز
زندگی رنگ دگر، طرح دگر می گیرد.
زندگی، زندگی
اما، نه بدینگونه که هست.
نه بدینگونه تباه
نه بدینگونه پلید
نه بدینگونه که اکنون به دیار من و تست،
به دیاری که فرو می شکنند
شجرای چو تو گیتی افروز.
وز سپهر وطنش می رانند
اختری چون تو، پیام آور روز.
لیک، - ناظم حکمت!
آفتابی چون تو
به کجا خواهد رفت
که نباشد وطنش؟
و تو می دانی، - ناظم حکمت!
روی کاغذ ز کسی
وطنش را نتواند گرفت.
آری، ای حکمت: خورشید بزرگ!
شرق تا غرب، ستایشگر تست.
وز کران تا به کران، گوش جهان
پرده نغمه جانپور تست.
جغدها
در شب تب زده میهن ما،
می فشانند به خاک
هر کجا هست چراغی تابان.
و گل و غنچه باغ ما را
به ستم می ریزند
زیر پای خوگان.
و به کام خفاش
پرده می آویزند
پیش هر اختر پاک
که به جان می سوزد،
وین شستان فرو ریخته می افروزد.
لیک، جانداروی شیرین امید
همچو خون خورشید
می تپد در رگ ما.
و گل گمشده سر می کشد از خاک شکیب.
غنچه می آرد بی رنگ فریب.
و به ما می دهد این غنچه نوید
از گل آبی صبح
خفته در بستر سرخ خورشید.
نغمه خویش رها کن، - حکمت!
تا فرو پیچد در گوش جهان
و سرود خود را
چون گل خنده خورشید، بیاش
از کران تا به کران!
جغدها، خفاشان
می هراسند ز گلبنگ امید
می هراسند ز پیغام سحر...
بسراشیم، بخوانیم، - رفیق!
نغمه خون شفق
نغمه خنده صبح.
پرده نغمه ماست
گوش فردای بزرگ.
و نوایخس سرود دل ماست
لب آینده پاک...

مثل یک بوسه گرم،
مثل یک غنچه سرخ،
مثل یک پرچم خونین ظفر،
دل افروخته ام را به تو می بخشم،
- ناظم حکمت!
و نه تنها دل من،
همه جا خانه تست:
دل هر کودک و زن،
دل هر مرد،
دل هر که شناخت
بشری نغمه امید تو را،
که در آن هر شب و روز
زندگی رنگ دگر، طرح دگر می گیرد.
زندگی، زندگی
اما، نه بدینگونه که هست.
نه بدینگونه تباه
نه بدینگونه پلید
نه بدینگونه که اکنون به دیار من و تست،
به دیاری که فرو می شکنند
شجرای چو تو گیتی افروز.
وز سپهر وطنش می رانند
اختری چون تو، پیام آور روز.
لیک، - ناظم حکمت!
آفتابی چون تو
به کجا خواهد رفت
که نباشد وطنش؟
و تو می دانی، - ناظم حکمت!
روی کاغذ ز کسی
وطنش را نتواند گرفت.
آری، ای حکمت: خورشید بزرگ!
شرق تا غرب، ستایشگر تست.
وز کران تا به کران، گوش جهان
پرده نغمه جانپور تست.
جغدها
در شب تب زده میهن ما،
می فشانند به خاک
هر کجا هست چراغی تابان.
و گل و غنچه باغ ما را
به ستم می ریزند
زیر پای خوگان.
و به کام خفاش
پرده می آویزند
پیش هر اختر پاک
که به جان می سوزد،
وین شستان فرو ریخته می افروزد.
لیک، جانداروی شیرین امید
همچو خون خورشید
می تپد در رگ ما.
و گل گمشده سر می کشد از خاک شکیب.
غنچه می آرد بی رنگ فریب.
و به ما می دهد این غنچه نوید
از گل آبی صبح
خفته در بستر سرخ خورشید.
نغمه خویش رها کن، - حکمت!
تا فرو پیچد در گوش جهان
و سرود خود را
چون گل خنده خورشید، بیاش
از کران تا به کران!
جغدها، خفاشان
می هراسند ز گلبنگ امید
می هراسند ز پیغام سحر...
بسراشیم، بخوانیم، - رفیق!
نغمه خون شفق
نغمه خنده صبح.
پرده نغمه ماست
گوش فردای بزرگ.
و نوایخس سرود دل ماست
لب آینده پاک...

تهران، اسفند ۱۳۳۰

علت بی تابی نوزاد

دو شعر از ایرج میرزا
دانی که چرا طفل به هنگام تولد
با ضجه و بی تابی و فریاد و فغان است؟
با آن که برون آمده از محبس زه دان
و امروز در این عرصه آزاد جهان است
با آن که در آن جا همه خون بوده خوراکش
وین جا شکرش در لب و شیرش به دهان است
زان است که در لوح ازل دیده که عالم
بر عالمیان جای چه دل و چه هوان است
داند که در این نشاه چه ها بر سرش آید
بیچاره از آن لحظه اول نگران است

دزد نگرفته

هر کس ز خراشه برد چیزی
گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند
دزد نگرفته پادشاه است

همراه

سیاوش کسرائی

باز هنگامه نام و ننگ است
راه بر ما تنگ است.
یک نفر می افتد،
یک نفر می شکند،
می گریزد یک تن،
یک نفر اما با پرچم جان می ماند.
یک نفر هست که باز،
نغمه خونین را،
در تمام شب ما می خواند.

خرداد ماه ۱۳۶۲

آینده کاران

دستم گرفتند چشمم گشودند
را هم نمودند آموزگاران.
آرام رانندند ناکام رفتند
بی نام خفتند آن نامداران.

سیاوش کسرائی - شهریور ماه ۱۳۶۲

فراق شرق

گیاهم من - گیاهم من
- ریشه ام در خاک -
تم، برگم، جوانه، ساقه ام بر خاک دیگر جای دارد.
- ریشه ام در گوشه خاکی بس مقدس، در ورای
آب های اطلس و آرام در میان سر زمین مادها و
آریائیها مکان دارد.
- تم را آفتاب شرق جان داده ست.
و رگهایم پر از آب روان چشمه ساران لواسان،
چشمه دربند و لویزان است.
- تمام برگهای من به آهنگ دف و سنتور، به تحریر
نوای دشتی و ماهور می رقصند.
- حیات من در آونگ تم با شعر مولانا، کلام حافظ
و سعدی و سیمین و سپهری نضج می گیرد.
- گیاهم من - به گوشم قصه های مانی و بابک،
درفش کاوه و افسانه های شاهنامه -
مشامم را نسیم عطر جنگلهای مرطوب شمالان مست
کرده ست.
- گیاهم من - همه راز و نیازم با اهورا با خدای
شرق با زبان گاتهاست
قبله گاهم بیستون و قله البرز، دماوند و دنا و قبر
خیام است.
- گیاهم من، گیاهی تشنه زاینده رود و کرخه و
کارون و دریای خزر هستم
و پیچکهای بیجانم خمار بوی خاک پاک ایرانند.
من این جا در فراق شرق بیمارم -
من اینجا در فراق شرق بیمارم
اگر مردم و پژمردم که میدانم پس از پژمردگی مرگ
است

مرا در موطنم ایران کنار ریشه ام در سرزمین کورش و
جمشید برای رویشی از نو به خاک مهر بسپارید!
لیلی حسامی روحپور - یکم جولای ۲۰۰۳

فریب

با تو هم در زیر سقف آسمان تنها نشستم
با تو هم پیمانانه خود را به دست خود شکستم
با تو بودم، موج احساسم ولی فریاد می زد:
«با تو هم تنهای تنهایم، غمین و خسته استم!
تا به یاد رفته ها آتش نیاندازی به جانم
قلب خود را زیر پا له کردم وزین دام رستم
یادم آید با فریب تلخ عشقی جاودانی
از همه عالم بریدم، با تو عهدی تازه بستم
جلوه فصل دروغین بهاران بودی و من
همچو طفلی دیده بر این بازی رندانه بستم
زود اما، از نگاه سرد و بی شرم تو خواندم،
کمتر از هیچی گزیدم، با کم از هیچی نشستم
بی وفا، بد عهد و بی آرم بودی و ندیدی
من چه پیمانها به پاس عشق شوم خود گسستم
زخم روحم را به افیون زمان مرهم نهادم
تا چه سازد بعد از این محنت دل عاشق پرستم
اینک از آن خاطرات تلخ و درد آلوده در دل
مانده داغی، تا بسوزاند مرا تا زنده هستم
شبنم جهانگیری - تهران - ۲۲ آذر ماه ۱۳۷۹

بمناسبت سالگرد درگذشت احمد شاملو شاعر بزرگ ایران

تکرار

احمد شاملو
جنگل آینه ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه ی نومید فرود آمدند
که کتاب رسالتشان
جز سیاهه آن نام ها نبود
که شهادت را
در سرگذشت خویش مکرر کرده بودند.
با دستان سوخته، غبار از چهره خورشید سترده
بودند
تا رخساره جلاخان خود را در آینه های خاطره باز
شناسند،
تا در یابند که جلاخان ایشان، همه آن پای در
زنجیراند
که قیام در خون تبیده اینان
چنان چون سروی
هم در چشم انداز آزادی آنان رسته بود،
هم آن پای در زنجیراند که، اینک!
بنگرید تا چه گونه زندان خود و اینان را
دوستقبانی می کنند.
بنگرید! بنگرید!
جنگل آینه ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این گستره تاریخ فرود آمدند
که فریاد درد ایشان - به هنگامی که شکنجه بر
قالیشان پوست می دید - چنین بود:
«- کتاب رسالت ما، محبت است و زیبایی است
تا بلبل های بوسه بر شاخ ارغوان بسرایند.
شور بختان را نیکفرجام
بردگان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته ایم
تا تبار یزدانی انسان سلطنت جاویدانش را
بر قلمرو خاک باز یابد،
کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی است
تا زهدان خاک از تخمه کین بار نیندد.»
جنگل آئینه فرو ریخت
و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند
و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
چونان کبوتران آزاد پروازی که به دست غلامان
ذبح میشوند
تا سفره اربابان را رنگین کنند.
و بدین گونه بود که سرود و زیبایی
زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
بدرود کرد.
گوری ماند و نوحه ئی
و انسان جاودانه پادربند
به زندان بندگی اندر بماند.

اسفند چهل و یک

پیدای ناپیدای من

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم
حافظ
پیدای ناپیدای من، روشن ز تو دنیای من
تو درمنی، من در توام
آوای من، شور من و فریاد من
خوش مانده ای دریاد من
ای یادگار عمر من هر چند دیروز آمدی
دیر آمدی، دیر آمدی
بس سالها با من بُدی
در اشک ها، در خنده های من بُدی
بینم غبار راه تو در سایه مژگان من
پیدای ناپیدای من
در بستر رویای من
پیوسته ای با جان من
تو کیستی؟ شیرین من
خوش آمدی، خوش آمدی
در پرده پندار من
در انتظارت سالها، خاکستری بودم نهران
تو آمدی از آسمان، با شعله رنگین کمان
بگداختی هر ذره ای بنشسته ای بر چهره ام
من رفته ام تو مانده ای
من خامشم تو زنده ای
من نیستم دیگر توام
من آتشم تو شعله ای
من خامشم تو زنده ای

آوریل ۲۰۰۳ - مصطفی موسوی
آشتی
حمید مصدق
بهترین لحظه هاست
لحظه ای که می رسی ز راه
از پس کدورتی که داشتی
راستی چه جانفزاست
آنزمان که می نهی قدم به ره
به عزم آشتی

۱۹ بهمن ۷۴